

دانش‌آموز

شماره‌ی پی‌درپی ۳۰۳
۳۲ صفحه • ۱۲۰۰۰ ریال

ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
دوره‌ی سی و هفتم • اسفند ۱۳۹۷

داستان‌های مهربان سیمانی
خارنورانی

رفیق بی‌کلیک یا
درخت بخشنده!



به نام تو

جاده‌ها از طرفی بالاخره به مقصد می‌رسند. من هم یک مسافرم که دلم می‌خواهد به تو برسم؛ اما تو همه جا هستی: در کنارم... در دلم... در فکرم... تو همه‌جا یاری‌ام می‌کنی. هر کار خوب، من را یک قدم به تو نزدیک‌تر می‌کند. پس به نام تو که مقصد تمام مسافران دنیایی.



● سعیده اصلاحی

۱ دنیادست کی است؟

۲ تقویم

۳ آینه

۴ شعر

۶ خدا بزرگ است

۹ ذرت پُر سرعت

۱۰ خط‌خطی‌های روی ماشین

۱۱ چهارشنبه‌سوری با خاطره‌ی شب یلدا

۱۲ رفیق بی‌کلک یا درخت بخشنده!

۱۶ موشک ترش

۱۸ آیا خوش‌حالی، مساوی ثروتمند بودن است؟

۲۰ غارنوردی

۲۲ خانه به دوش‌های خواب‌آلود!

۲۴ کاشی‌های پر نقش و نگار

۲۶ دست‌های مهربان سیمانی

۲۸ از دفترچه‌ی خاطرات یک دایناسور!

۳۰ ایستگاه بچه‌ها

۳۲ سرگرمی

● شمارگان: ۱۰۴۸۰۰۰۰ نسخه
● تصویرگر جلد: محسن میرزایی
● عکس‌های کاردستی و آشنایی از اعظم لاریجانی

● چاپ و توزیع: شرکت افست
● خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

● نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷

تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

نشانی دفتر مجله

تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵/۶۵۸۹

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی



● ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
● برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم و پنجم و ششم دبستان
● دوره‌ی سی و هفتم، اسفند ۹۷، شماره‌ی ۶
● شماره‌ی پی در پی ۳۰۳
● مدیر مسئول: محمّد ناصری
● شورای سردبیری (به ترتیب حروف الفبا): علی‌اصغر جعفریان، طاهره خردور، احمد دهقان، مجید راستی، سیدامیرسادات‌موسوی، شاهده شفیع، سیدکمال شهابلو، کاظم طلایی، احمد عربلو، شکوه‌قاسم‌نیا، ناصر نادری، بابک‌نیک‌طلب، مهری ماهوتی، افسانه موسوی‌گرم‌رودی، محبت‌اله هفتی و حبیب یوسف‌زاده
● دبیر مجله: مرجان فولادوند
● دستیار دبیر: اعظم اسلامی
● طراح گرافیک: مهدیه صفائی‌نیا
● ویراستار: مینو کریم‌زاده



دنيا دستكى است؟

واقعاً دنيا دست كى است؟ دست پولدارها؟ سياستمدارها؟ دانشمندها؟ دست مردم عادى يا بچه‌ها؟ هر كس چيزى مى‌گويد، ولى من تقريباً مطمئنم كه دنيا دست خل و چله‌است! چرا؟ خب، براى اين حرفم دليل دارم. تصور كنيد يك نفر هر روز (راستى راستى هر روز) در خانه اش را باز كند و كسى برايش يك بسته‌ى بزرگ هديه بياورد: خوراكي‌هاى رنگارنگ، لباس، اسباب‌بازي‌هاى فوق‌العاده و... دوباره فردا و پس فردا و روزهاى ديگر هم... هر روز و براى تمام عمرش. بعد آن شخص همين كه بسته‌ى هديه‌اش را گرفت و سفارش چيزهايى را هم كه لازم دارد داد، براى آن كه هديه آورده پشت پا مى‌گيرد تا محكم با صورت زمين بخورد. بعد هم همان‌طور كه آن طفلكى دارد سعى مى‌كند دوباره بلند شود، كاغذ دور هديه‌ها و پوست خوراكي‌ها و لباس‌هاى كه‌نه و محتويات سطل آشغالش را مى‌ريزد روى سر او و... و البته فردا باز هم منتظر است تا هديه‌ها و سفارش‌هايش را بگيرد! لابد الان توى دلتان مى‌گويد اين ديگر چه جور آدمى است؟ من مى‌گويم يكي از همان خل و چله‌هاى كه دنيا دست آن‌هاست. تعدادشان هم اصلاً كم نيست. به دور و برتان نگاه كنيد! چند تا از اين آدم‌ها را مى‌شناسيد؟ حتى خود ما هم ممكن است از همين جور آدم‌ها باشيم. كسانى كه خوراكي‌ها، لباس‌ها، خانه و ماشين، تلويزيون و كتاب و اسباب‌بازي و همه چيزشان را از زمين (همين زمين خودمان، توپ آبى كوچك وسط كهكشان) مى‌گيرند و بعد همه چيز را تبديل مى‌كنند به زباله و سم و مى‌ريزند روى سر و كله‌ى زمينى كه هر روز و هر ساعت به آن‌ها چيزى هديه مى‌دهد... اصلاً هم به دلشان نگرانى راه نمى‌دهند كه دارند خاك و آب و جنگل را مسموم مى‌كنند؛ يعنى در حقيقت دارند خانه‌ى خودشان را خوش‌خوشك خراب مى‌كنند و عين خيالشان هم نيست. تعدادشان كم است؟ نه! همه‌جا هستند؟ بله! عاقل هستند؟ خب معلوم است كه نه! پس به من حق بدهيد كه بگويم دنيا دست خل و چله‌است يا بهتر است بگويم گرفتار آن‌هاست.

مرجان فولادوند



تصويرگر: مهدى صادقي



۱۷ اسفند

روز ولادت حضرت
امام محمد باقر علیه السلام



۷ اسفند

ولادت دختر عزیز پیامبر اسلام (ص)، حضرت فاطمه
زهرا و روز وفات روز تولد حضرت امام خمینی (ره)

مادرها مثل خورشید هستند؛ همه جا
را روشن می کنند. حتی وقتی نیستند،
می دانی آن ها دارند یک جای دیگر
را روشن می کنند و باز به سمت تو
بر می گردند.



۱۴ اسفند

روز نیکوکاری

برای این روز چه برنامه ای
داری؟



• تصویر گر: نسیم نوروزی

۲۶ اسفند

ولادت امام محمد تقی،
جواد الائمه علیه السلام



۱۵ اسفند

روز درخت کاری

تو هم چیزی
بکار. زمین با
دست های تو سبز
می شود.



۲۹ اسفند

تولد حضرت
امیر المومنین
علی علیه السلام
روز پدر



۱۹ اسفند

شهادت حضرت امام علی التقی
امام هادی علیه السلام



آینه

نقط: الیہ فرمایا

متن: لکھو قالیہ اینا

— دُفتر بہ آئینہ —
 — نگاہ کر و آفت: —
 — «اے آئینہ، بہ مَن بگو —
 — کی از ھمہ زیبا تر است؟» —
 — صدای جواب داد: «تو... —
 — تو از ھمہ زیبا تر!» —
 — دُفتر شاد شد و تکرار کرد... —
 — مَن از ھمہ زیبا ترم! —
 — و سر تن را با غرور —
 — بالا گرفت و رفت. —
 — شیطان خندہ کنان از پشت —
 — آئینہ بیرون آمد. —



قهر آسمان

• زهرا وثوقی

کاش این آسمانِ قهر آلود
با زمین باز آشتی می کرد
هدیه می داد آب باران را
به لب خشکِ خاک و غنچه ی زرد

کاشکی ماهیان خسته ی رود
باز آب زلال می خوردند
یا که در بستر کویری آن
همه از تشنگی نمی مردند

این درختان زردِ دود آلود
دست و رویی دوباره می شستند
دانه ها هم برای روییدن
در دل خاک، آب می جستند

بس که ما آب را هدر دادیم
آسمان قهر کرده، حق با اوست
ما که از کار خود پشیمانیم
کاش می شد دوباره با ما دوست



دانه

• سمیه تورجی

دانه خواست

باغ خشک و بی‌پرنده بارور شود

تا جهان خبر شود

آب و آفتاب خورد

ذرّه ذره قد کشید

باغ را پر از گل و گلاب کرد

دانه انقلاب کرد

خوابم نمی‌آید...

• منیره هاشمی

خوابم نمی‌آید

خوابم دوباره در ترافیکی

در چهارراهی دور جا مانده

یا در کلاس درس

در پشت میز بی‌صدا مانده

یا شاید اصلاً مانده در مترو

تنهای تنها رفته جایی دور

این سایه‌ها، این شهر خواب‌آلود

باید کجا را گشت؟

خوابم کجا مانده؟

کوچک بزرگ

• سعیده موسوی زاده

سلول‌های تنم را

پیش خودم می‌شمارم

یک روز شاید بفهمم

من چند سلول دارم

سلول‌های تن من

اندازه‌ی کهکشان است

ده‌ها تریلیون ستاره

یعنی تنم یک جهان است

من کوچک، اما بزرگم

احساس و اندیشه دارم

جان و تنم هر دو زیباست

مخلوق پروردگارم

بهار در راه

• میترا یگانه

پرنده در قفس نیست

درخت سبز و زیباست

شکوفه‌های شادی

چراغ باغ دنیا است

نسیم می‌سراید

ترانه‌های امید

جوانه می‌دهد باز

نگاه گرم خورشید

در انتظار هستند

پرنده‌ها و گل‌ها

بهار کی می‌آید؟

به من بگو خدایا

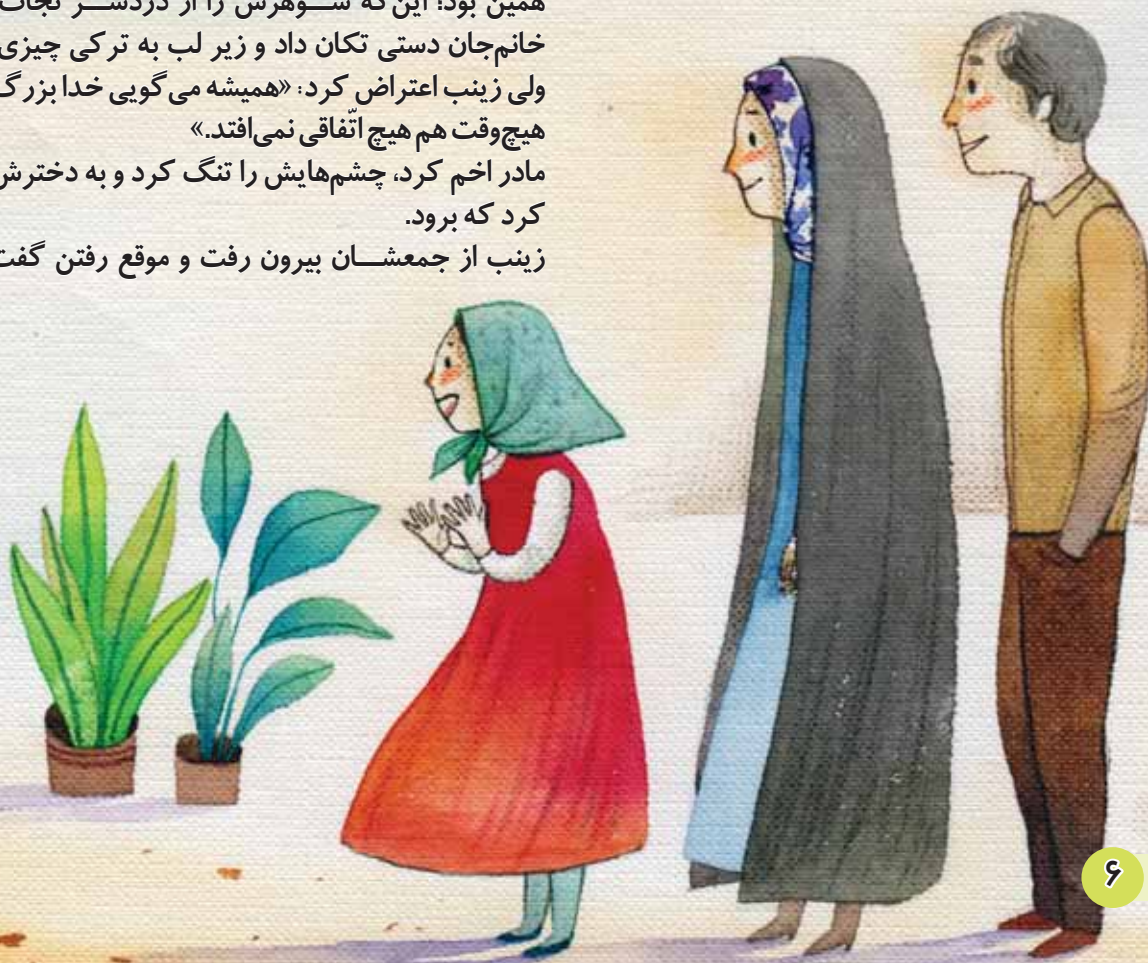
• تصویرگر: افروز قلی‌زاده

فدا بزرگ است

• مصطفی خرامان • تصویر گر: عاطفه فتوحی

عروسی فرشته است؟ باید لباس بخریم! پدر گفت: «من نمی‌توانم پول سه دست لباس بدهم؛ یعنی ندارم که بدهم.» مادر و مادر بزرگ به هم نگاه کردند و هر دو به زینب. یعنی آن یک دست لباس هم مال زینب است. پدر به تلویزیون نگاه می‌کرد که چشم در چشم کسی نشود. این جور موقع‌ها خانم‌جان حرفش را می‌زد: «تو باید اسم زنت زینب می‌شد، نه اسم دخترت!» پدر به مادر نگاه کرد، ولی سعی کرد نگاهش را از او بدزد. - به جان خودت، به جان مهری، خواستم وام بگیرم، نشد! گفتند دو و نیم بدهکاری... مثل همیشه مهری خانم آمد به کمک شوهرش. - خانم‌جان عیبی ندارد، خدا بزرگ است! یک لباس خوشگل برای زینب می‌خریم، من و شما هم یک فکری می‌کنیم. خانم‌جان و زینب به مادر چپ‌چپ نگاه کردند. کارش همین بود؛ این که شوهرش را از دردسر نجات بدهد. خانم‌جان دستی تکان داد و زیر لب به ترکی چیزی گفت. ولی زینب اعتراض کرد: «همیشه می‌گویی خدا بزرگ است، هیچ‌وقت هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد.» مادر اخم کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد و به دخترش اشاره کرد که برود. زینب از جمعشان بیرون رفت و موقع رفتن گفت: «من

شب تو جمع خانوادگی، مادر گفت: «خانم‌جان، عیبی ندارد، خدا بزرگ است!» صبح روز بعد، خانم‌جان توی حیاط گفت: «دخترم، غصه نخوری‌ها! خدا بزرگ است!» و همان روز صبح، پنج دقیقه‌ی بعد، دوستش الهام گفت: «راستی تا یادم نرفته، مادر بزرگم فوت کرده... می‌خواهیم لباس‌هایش را رد کنیم، مادرم گفت از تو بپرسم که تو از مامانت پرسی کسی را می‌شناسد که لباس‌ها را به او بدهیم؟ همه‌ی لباس‌هایش مارک دارد؛ پسرش از آلمان برایش می‌فرستاد.» زینب گفت: «می‌پرسم.» و با خودش گفت: «می‌گویند خدا بزرگ است، یعنی این!» ماجرا از این قرار بود. خانم‌جان، مادر، زینب و پدر جان، تلویزیون نگاه می‌کردند. تلویزیون آگهی قبل از سریال بخش می‌کرد. مهری خانم گفت: «حواست هست که دو هفته‌ی دیگر



- چي بهتر از اين! اگر اندازه‌مان بشود، خیلی هم خوب است.

مادر هم که رفته بود دنبال بچه‌ها، وقتی آمد از اين خبر استقبال کرد. آن‌ها نگذاشتند ناهار از گلوی زينب پايين برود؛ زود او را فرستادند خانه‌ی الهام.

مادر الهام يک کيسه‌ی بزرگ پر از لباس داد به زينب و گفت: «بلندش نکنی‌ها! بکشش روی زمين».

زينب کيسه را تا سر کوچه کشيد. از آن‌جا هم پسر علی آقای سبزی فروش به کمکش آمد. کيسه را انداخت کولش و زينب مجبور شد دنبالش بدود.

- چه قدر سنگين است!
زينب گفت: «تکه‌های پارچه است! باهاش چهل تکه می‌دوزند».

مادر اين کار را دوست داشت. می‌گفت مثل نقاشی است. همی همسایه‌ها، تکه‌ای از هنر او را در خانه‌شان داشتند.

پسر سبزی فروش گفت: «مادرت خیلی باسلیقه‌است!»

لباس‌ها را از توی کيسه درآوردند. يکی از يکی بهتر بود. بعضی‌هاشان اصلا پوشيده نشده بودند. البته پيش ترشان برای خانم جان کمی بلند بود و برای مهري خانم کمی گشاد؛ اما اين غصه نداشت. مهري خانم می‌توانست درستشان کند.

لباس نمی‌خواهم، عروسی هم نمی‌آیم».

پدر گوشش به حرف‌هایی بود که می‌زدند؛ اما طوری رفتار می‌کرد که يعنی همی حواسش به آگهی‌های تلویزیون است. انگار بازی استقلال، پرسپوليس را تماشا می‌کرد.

صبح روز بعد، زينب بدون اين که يک کلمه حرف بزند، صبحانه‌اش را خورد و با خواهر و برادر کوچک‌ترش بيرون رفت.

خانم جان که توی حياط گل‌دان‌ها را آب می‌داد، به زينب گفت: «دخترم، غصه نخوری‌ها! خدا بزرگ است!»
زينب زیر لب گفت خداحافظ و در را پشت سرش بست.

اول دبیرستان بود. مادر يک ماه بدو بدو کرد تا اسمش را توی بهترين دبیرستان منطقه بنويسد.

دبیرستانش را دوست داشت. هم پياده رفتنش را و هم دوستان جديدش را. الهام بهترين دوستش بود. خانه‌شان نزديک مدرسه بود. می‌ماند تا زينب برسد و با هم بروند. می‌ايستاد پشت پنجره تا زينب از پياده‌روی روبه‌روی خانه برايش دست تکان بدهد. خانه‌شان نوساز بود و خیلی هم شیک.

زينب برای الهام دست تکان داد و هر دو خنديدند.

همان روز بود که الهام درباره‌ی لباس‌های مادر بزرگش حرف زد. آن روز زينب از درس، مدرسه، بازی واليبال و لواشک‌هایی که الهام آورده بود، چیزی نفهميد. فکر می‌کرد چه کار بايد بکند.

وقتی رسيد خانه يک‌راست رفت سراغ خانم جان.

- خانم جان يک چیزی بگويم؟

خانم جان گفت: «بگو دختر خوشگلم!»

زينب گفت: «بده ما لباس‌های يکی ديگر را بپوشيم؟»

خانم جان به نوازش نگاه کرد. گوشه‌ی روسری‌اش را باز کرد و بست. اگر پولی داشت آن‌جا می‌گذاشت. دستشان خالی بود. پرسيد: «می‌خواهی از الهام لباس بگیری؟»

زينب که هول شده بود، گفت: «من نه، می‌گفت، مادر بزرگش رفته آلمان پيش پسرش زندگی کند.

لباس‌هایش همين جور بی‌استفاده مانده».

چه‌قدر از صبح فکر کرده بود که چه بگويد. بگويد مادر بزرگ الهام مرده يا نگويد. چیزی به عقلش نرسيده بود؛ اما حالا ناگهان حرفی زد که به آن فکر نکرده بود. از داستانی که يک‌هویی ساخته بود، راضی بود.

خانم جان خنديد.



یک پیراهن قشنگ برای مادر و یک کت و دامن برای خانم جان انتخاب کردند.
 آن شب جلوی تلویزیون، پدر دید که زینب ناراحت نیست. مادرش و همسرش هم خوش حال بودند.
 مهری خانم گفت: «کی وقت می‌کنی برویم برای زینب لباس بخریم؟»
 پدر گفت: «هر وقت بخواهید. شما چه کار می‌کنید؟»
 مهری خانم گفت: «خدا بزرگ است! ما هم یک فکری می‌کنیم»
 پدر با تعجب و به نوبت به مادرش، همسرش و دخترش نگاه کرد. آن‌ها هم فقط لبخند تحویلش دادند.
 صبح روز بعد وقتی زینب رفت صبحانه بخورد، دید مادرش چادر سرش کرده است.
 - وا...؟ چرا چادر سرت کردی؟
 مادر با چشم و ابرو به خواهر و برادر کوچک‌تر زینب اشاره کرد.
 صبحانه را که خوردند مادر گفت: «بچه‌ها بروید دم در، من یک چیزی به زینب بگویم.»
 بچه‌ها که رفتند، مادر چادر را از سر برداشت.

- قشنگ است؟
 زینب دهانش باز مانده بود.
 - وای مامان، چه قدر خوشگل است!
 پیراهن آبی رنگی که هر چه پایین‌تر می‌رفت کم‌رنگ‌تر می‌شد. انگار از اول برای مادر دوخته بودند.
 - دیشب درستشان کردم.
 زینب گفت: «خیلی خوشگل است! خیلی!»
 زینب دوید بیرون. دید بچه‌ها انگار جن دیده باشند، محو تماشای خانم جان شده‌اند. کت زرد و دامن سبز پوشیده بود.
 - قشنگ است؟
 زینب گفت: «قشنگ نیست؛ معرکه است!»
 بعد هم به بچه‌ها گفت: «برویم!»
 خانم جان آب‌پاشش را زمین گذاشت و دست زینب را گرفت.
 - شاید این دختره مادر بزرگش مرده، ولی نخواستنه بگوید. یادش باشد هیچ وقت به رویش نیآوری. من که ناراحت نمی‌شوم لباس مرده را بپوشم!
 زینب لبخندی زد و در را پشت سرش بست.



ذرت پسر عک

• فرهاد حسن زاده • تصویر گر: رضا مکتبی

دیروز که توی خانه تنها بودم، چیز عجیبی دیدم. یک ذرت بوداده‌ی تپل‌میل داشت برای خودش راه می‌رفت. خیلی هم عجله داشت. نشستم و گفتم: «والای! عجب ذرتی! عجب سرعتی! من تا حالا ندیده‌ام ذرت‌ها راه بروند. حالا کجا می‌روی با این عجله؟»
 ذرت هیچی نگفت؛ ولی مورچه‌هایی که ذرت روی کولشان بود، با ناراحتی گفتند: «ذرت چیست؟ سرعت کدام است؟ بچه برو کنار، بگذار به کارمان برسیم.»



خط خطی های روی ماشین

• سارا عرفانی • تصویر گر: نسیم نوروزی

کسی حق ندارد به مال دیگران صدمه بزند.» و به شانه‌ی حمید زد و گفت: «بیا برویم! الآن زنگ می‌خورد.» زنگ دوم، آقا رسولی با چهره‌ی درهم و پیشانی چین افتاده به کلاس آمد و روی صندلی نشست. توی فکر بود و حرفی نمی‌زد. فقط گاهی سرش را تکان می‌داد. بچه‌ها زیر چشمی به هم نگاه می‌کردند؛ اما چیزی نمی‌گفتند. سرانجام آقا معلم با صدای گرفته گفت: «صاحب‌خانه‌ی ما مشکل قلبی دارد. دکتر ممنوع کرده که رانندگی کند. به من گفته اگر صبح‌ها برسانمش شرکت و بعد از ظهرها هم بروم دنبالش، بین روز می‌توانم با ماشین به کارهای خودم برسم... من نمی‌خواستم قبول کنم، چون امانت‌داری خیلی سخت است؛ اما راستش چون او توی این چند سال به ما لطف کرده و اجاره‌خانه را بالا نبرده، دیدم انصاف نیست بگویم نه! حالا یک نفر روی ماشینش کلی خط کشیده... نمی‌دانم امروز با چه رویی بروم دنبالش!»

حکایت ۲۹۳۲ فیچ البلاغه

همنشین بی‌خرد مباحث که کار زشت خود را زیبا جلوه داده؛ دوست دارد تو مانند او باشی.

بچه‌ها دور ماشین مدل بالای آقارسولی جمع شده بودند. حمید گفت: «من که اصلاً دوستش ندارم. مرفه بی‌درد! سوار ماشین چند صد میلیونی می‌شود، می‌آید مدرسه... از مشکلات ما که خبر ندارد... بعد هم می‌رود ربات بچه‌های آن یکی مدرسه را قوی‌تر می‌سازد که ربات ما را شکست بدهد. خائن!» مبین با حرص زد روی کاپوت ماشین و گفت: «حرف ربات را نزن که داغ دلم تازه می‌شود.» یکی از بچه‌ها یواشکی کلیدی را که در مشتش گرفته بود، نشان داد و آرام گفت: «به نظر تان چند تا خط کوچولو بیندازیم روی ماشینش تا ادب شود؟» یکی از بچه‌های دیگر هم کلیدش را درآورد و گفت: «عالی است!»

حمید و مبین به هم نگاه کردند. حمید گفت: «نه... من پایه نیستم.» پسر گفت: «برای این آدم پولدارها چند تا خط هیچی نیست... ولی دل ما که خنک می‌شود.»

مبین گفت: «اگر با او مشکل داریم باید مثل مرد جلوی رویش بگویم. نه این که عین ترسوها روی ماشینش خط بیندازیم. از این گذشته پولدار و مرفه هست که باشد؛ ماشین مال اوست.





چهارشنبه‌سوری با خاطره‌ی شب یلدا

• فائزه غفّار حدادی

آنا قدر واقعی همه‌ی این‌ها را گفتم که هم آقا معلم بی خیال نمره‌ی بد ریاضی‌ام شد و هم بچه‌ها باورش‌شان شد. امروز سر کلاس درباره‌ی آداب و رسوم ایرانی و به خصوص چهارشنبه‌سوری حرف می‌زدیم. آقا معلم می‌گفت که چهارشنبه‌سوری را خطرناک نکنیم و آن را مثل شب چله به یک جشن و دورهمی تبدیل کنیم. بعد هم از ما خواست که خاطره‌ی شب یلدایمان را تعریف کنیم. من غرق شنیدن خاطرات بامزه‌ی بچه‌ها شده بودم. وقتی نوبتم شد اصلاً حواسم نبود نباید خاطره واقعی آن شب را تعریف کنم. برای همین گفتم: «ما هم توی سرما با موتور بابام رفتیم خانه‌ی مامان بزرگم. بابام همه‌اش لطیفه تعریف کرد و از خنده روده‌بر شدیم. عمه هم یک کیک پخته بود به شکل هندوانه. مامانم چون گوشه‌اش دوربین نداشت از من خواست عکس کیک را بکشم تا فردا به به استاد آشپزی‌اش نشان بدهد تا شبیه آن را بپزند.»

خاطره‌ام که تمام شد، سکوت سنگینی روی کلاس نشست. یک لحظه به خودم آمدم و فهمیدم چه گندی زده‌ام. بابا راست می‌گفت. کاش حرفش را جدی گرفته بودم. دلم می‌خواست موزائیک‌های کلاسمان دهن باز می‌کردند و از همان‌جا رفع زحمت می‌کردم!

بابا همیشه می‌گوید دروغگو کم حافظه است؛ اما من قبول ندارم. چون همیشه دروغ‌هایم را آن قدر حرفه‌ای و تمیز می‌گویم که خودم هم باورم می‌شود. مثلاً آن قدر به بچه‌ها گفته‌ام ماشین بابایم یک شاسی بلند مشکی است که نزدیک بود آن روز جلوی مدرسه بروم و توی یک ماشین شاسی بلند مشکی بنشینم! فقط اگر راننده‌اش مثل بابای من سبیل داشت، شک نمی‌کردم که بابا آمده دنبال من که برویم استخر! البته من و بابا تا حالا استخر نرفته‌ایم. فقط گاهی تابستان‌ها در حوض خانه‌ی مامان بزرگ آب‌تنی کرده‌ایم. بد هم نمی‌شد که می‌رفتیم خانه‌ی مامان بزرگ و توی چله‌ی زمستان حوض یخ‌زده را از پشت پنجره نگاه می‌کردیم و مامان بزرگ برایمان چایی داغ می‌آورد.

البته من یک روز که نمره‌ی ریاضی‌ام برای بار سوم بد شده بود و معلم شماره‌ی پدرم را می‌خواست تا به او زنگ بزند، جلوی همه‌ی بچه‌ها گفتم: «مامان بزرگم تابستان امسال فوت کرد و بابام از همون موقع افسردگی گرفته و دکتر گفته اصلاً نباید خبرهای این طوری را به او بدهیم. گوشه‌ی گران مامانم هم که دیروز افتاد توی چاه دست‌شویی. قرار است آخر هفته برویم یکی از آن گران‌ترها برایش بخریم. خانه هم که الآن کسی نیست. مامانم رفته کلاس آشپزی که البته استاد کلاس، خودش است.»





من هوا را برای نفس
کشیدن تمیز می‌کنم.
می‌توانم برای پشه‌های تو
هم همین کار را انجام بدهم،
اگر اجازه بدهی زنده بمانم!

من روزانه برای چهار نفر
از شما اکسیژن می‌سازم.
فکر نمی‌کنی باید از من
مراقبت کنی؟

رفیق بی کلک یا درخت بخشنده!

• گزارش: لیلا فارسی • تصویرگر: مهدیه صفائی نیا

قصه‌ی درخت بخشنده را خوانده‌اید؟ چه خوب! نخوانده‌اید؟ پس آب دستتان است زمین بگذارید و بروید نزدیک‌ترین کتاب‌خانه یا کتاب‌فروشی؛ چون در خطر از دست دادن یکی از زیباترین قصه‌های دنیا قرار دارید! این داستان یکی از واقعی‌ترین و مهم‌ترین داستان‌های دنیاست. این گزارش به شما می‌گوید چرا! می‌دانم گزارش‌های زیاد و ترسناکی درباره‌ی نابودی جنگل‌ها خوانده‌اید یا شنیده‌اید؛ اما این جاقرار است درباره‌ی راه‌هایی که می‌توانیم به درخت‌ها (در نتیجه به زمین و خودمان) کمک کنیم، حرف بزنیم؛ درباره‌ی راه‌هایی که مردم در ایران یا جاهای دیگر دنیا پیدا کرده‌اند و موفق شده‌اند.



تا حالا به این موضوع فکر کرده‌اید؟

سال‌های زیادی است که در روز درخت‌کاری میلیون‌ها نهال در کشور ما کاشته می‌شود. با این حساب کشور ما باید یک جنگل بزرگ باشد، اما نیست! چرا؟ پس قبل از پیدا کردن جواب این سوال اگر در مدرسه یا هر جای دیگر روز پانزده اسفند برنامه‌ای بود و به شما یک نهال و یک بیل دادند، لطفاً دست نگه دارید و بقیه‌ی گزارش را بخوانید.

درخت بخشنده
نویسنده:

شل سیلوراستاین

مترجم: رضی هیرمندی
ناشر: کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان





یک اثر هنرمندانه در حمایت از درختان. خیابان ولی عصر (عج)، تهران

قدم اول: لطفاً بیل هایتان را فعلاً زمین بگذارید!

به نظر می‌رسد قدم اول برای داشتن جنگل و یک کشور سرسبز، کاشتن نهال است؛ اما اگر از طرف مدرسه یا هر جای دیگر روز پانزده اسفند برای درخت کاری رفتید، اول کمی فکر کنید: جایی که می‌خواهید نهال بکارید، خاک مناسب و آب کافی دارد؟ نهالی که در دست شماست برای این آب و هوا و این خاک و زمین مناسب است؟ اگر جواب این سؤال‌ها بله است، چه خوب! نهالتان را بکارید، وگرنه هم وقت خودتان را تلف کرده‌اید و هم نهال بی‌نوا کمی بعد خشک می‌شود.

درباره‌ی درخت‌هایی که مناسب شهر یا روستای شماست تحقیق کنید. خیلی از درخت‌ها مناسب جایی که کاشته می‌شوند، نیستند. بنابراین نه تنها حال زمین را خوب نمی‌کنند، بلکه ممکن است حتی مثل یک دشمن بیگانه، باعث تخریب گیاهان بومی شوند یا خاک را خراب کنند. پس قدم اول، دانایی است!

وکیل مدافع درخت‌ها

غیر از کاشتن هر نوع گیاه و درخت، اول باید از درخت‌هایی که وجود دارند مراقبت کنیم. بچه‌ها! درخت‌های این سرزمین، دوستان شما هستند. اجازه ندهید کسی آن‌ها را از بین ببرد! با دوستان یا معلمان درباره‌ی قانون‌های مراقبت از درخت‌ها تحقیق کنید. آن‌ها را یاد بگیرید. سعی کنید وکیل مدافع رفقای شما باشید که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند؛ اما با تمام وجود مواظب زندگی شما هستند!



هر کس بر خلاف قانون درختی را قطع کند یا عمداً باعث سوختن درختان شود به مجازات زندان یا پرداخت جریمه محکوم خواهد شد.

قوانین حفظ حقوق درختان، مصوبه‌ی «شورای عالی انقلاب»



خیلی از بچه‌های عضو این انجمن با پدرها یا مادرهایشان عکس‌های بامزه‌ای گرفته‌اند: (حرف زدن را بس کن، کاشتن را شروع کن!)

یک تجربه‌ی عالی

چند سال پیش یک پسر کلاس چهارمی آلمانی به اسم «فلیکس فنیک باینر» خبری درباره‌ی نابودی جنگل‌ها خواند و با خودش تصمیم گرفت کاری کند. او فکر کرد «حرف زدن بس است! درخت کاری را شروع کن!» و همین جمله شعار برنامه‌ی او شد. برنامه‌ای که امروز جهانی شده. او اول درباره‌ی نهال‌های مناسب تحقیق کرد و بعد از زمین خالی پشت مدرسه شروع کرد. با کمک معلم علوم چند نهال کاشت. ماجرا را به دوستانش گفت و آن‌ها هم شروع کردند به کاشتن نهال. تا آخر سال زمین خالی پشت مدرسه یک جنگل کوچک جوان شده بود (آن‌ها حوضچه‌هایی برای جمع کردن آب باران هم ساخته بودند تا درخت‌ها آب کافی داشته باشند).

بچه‌ها خبر را در روزنامه‌ی مدرسه چاپ کردند و خبرنگاران محلی هم از آن‌جا گزارش تهیه کردند. بچه‌ها و خانواده‌های دیگر هم در سراسر آلمان داوطلب این کار شدند. عکس‌ها و خبر کارشان در شبکه‌های اجتماعی منتشر شد و به کشورهای دیگر رسید.



فلیکس هنوز هم برای نجات جنگل‌ها فعالیت می‌کند.

سه سال بعد گروه فلیکس که حالا بچه‌هایی از سراسر دنیا به آن پیوسته بودند، در کنار هم انجمنی را تأسیس کردند به اسم «گیاه برای سیاره» که به دست ۲۳ کودک دوازده ساله اداره می‌شد (حالا پانزده ساله‌اند).

آن‌ها یازده میلیون درخت (مناسب با آب و هوای هر کشور) کاشته بودند! این انجمن هنوز هم فعال است. اگر می‌خواهید از کارهایشان بیش‌تر باخبر شوید به سایتشان سر بزنید.

www.plant-for-the-planet.org



دو سال زندگی روی درخت

وقتی ارّه برقی‌های بزرگ شرکت «ماکسام» در ایالت فلوریدا به سراغ درخت سرخ‌دار ۱۵۰ ساله رفتند، جولیا هیل تصمیم گرفت کاری کند. او بدون هیچ تجربه‌ای فقط برای حفظ آن درخت با کوله‌پشتی‌اش از درخت بالا رفت و آن‌جا ماند. کارگرها مجبور شدند ارّه‌هایشان را خاموش کنند و سعی کنند با اسپری فلفل یا تهدید او را پایین بیاورند؛ اما او مقاومت کرد. روزهای اول خودش تنها بود و فقط دوستان و خانواده‌اش از کار او خبر داشتند و برایش آب و غذا می‌پردند؛ اما بعد از حدود دوماه خبر کار او همه‌جا پیچید. مردم برایش غذا و آب می‌آوردند، خبرنگارها با او مصاحبه می‌کردند و او به همه می‌گفت، درخت‌ها خیلی مهم هستند. شرکت هم بی‌کار ننشسته بود و هر کاری می‌کرد تا بتواند آن درخت را قطع کند تا آن‌جا جاده و ساختمان بسازد. باد و باران و سرما، جولیا را خیلی اذیت می‌کرد. با این حال مجبور شد بیش‌تر از دو سال روی درخت زندگی کند تا خطر برطرف شود. وقتی بعد از ۷۳۸ روز پایش را روی زمین گذاشت، دولت دستور ممنوعیت قطع آن درخت‌ها را داده بود و خطری آن‌را تهدید نمی‌کرد. حالا «درخت نشینی» یکی از شیوه‌های اعتراض به قطع درخت‌ها شده است!



کارستان بچه‌ها



هنوز چهارده درخت در جهان وجود دارند که از خیلی وقت پیش از تولد حضرت مسیح (ع) روی زمین زندگی می‌کردند. سرو ابرکوه در ایران، یکی از آن چهارده درخت است. در داستان‌های قدیمی می‌گویند این درخت به دست حضرت زرتشت، پیامبر ایرانی کاشته شده است.

بعضی از دانشمندان و گیاه‌شناسان ایرانی روی درخت‌های خیلی قدیمی مثل «سرو ابرکوه» یا بلوط‌های کهنسال کوهپایه‌ی زاگرس تحقیق می‌کنند. آن‌ها می‌گویند اگر این درخت‌ها توانسته‌اند صدها سال کم‌آبی، آفت و مشکلات دیگر را تحمل کنند و زنده بمانند، یعنی خیلی خیلی قوی هستند. پس باید با احتیاط و بدون صدمه رساندن به آن‌ها از این درخت‌ها قلمه گرفت و آن‌ها را تکثیر کرد. حالا این دانشمندان گاهی با کمک بچه‌های مدرسه قلمه‌هایی را از درختان کهنسال گرفته‌اند و به زمین‌های مناسب می‌برند و می‌کارند. تا قرن‌های بعد به جای یک درخت هزار ساله، صدها درخت کهنسال داشته باشیم.



یک اثر هنرمندان در حمایت از درختان. خیابان ولی‌عصر (عج) تهران



اعتراض جالب یک هنرمند کرمانی به قطع درختان

پیشنهاد

صدای آن‌ها باشید

صدای درخت‌ها باشید. به گروه جهانی «درختان می‌گویند» (say trees.org) بپیوندید. روی مقوای ساده عکس همین دو دست را بکشید و رویش از زبان درخت‌ها جمله‌ای بنویسید. بگذارید همه صدای دوستان ساکت ما را بشنوند!

چه کاری از ما ساخته است؟

جنگل‌های هیرکانی ایران (جنگل گلستان) و بعضی جنگل‌های شمال ایران از قدیمی‌ترین جنگل‌های دنیا هستند. این جنگل‌ها بعد از قرن‌ها یاد گرفته‌اند چه‌طور در برابر خطرهای طبیعی از خودشان مراقبت کنند و زنده بمانند؛ اما نمی‌توانند در برابر آسیب‌های انسان از خودشان مراقبت کنند. اگر در تعطیلات نوروز به شمال می‌روید از آن‌ها مراقبت کنید. پلاستیک‌ها خاک جنگل را سببی می‌کنند و آتش‌سوزی‌ها انسانی، هر سال خطرناک‌تر می‌شوند. شما می‌دانید باید چه کار کنید، نه؟



به این گزارش از یک تا پنج چه نمره‌ای می‌دهید؟ لطفاً نظرتان را برای ما با ایمیل یا نامه بنویسید یا به شماره‌ی ۳۰۰۸۹۹۵۹۹ پیامک بزنید. چون شما خیلی مهم هستید.



موشک ترش

- محمد علی زاده (آقای آزمایش)
- تصویر گر: سام سلماسی
- عکس: مجید قهرودی

آماده باشید! تا چند لحظه‌ی دیگر یک موشک ترش و خوش مزه شروع به پرواز می‌کند! و البته مراقب گوش‌هایتان هم باشید؛ چون قرار است شاهد یک انفجار بزرگ باشید!

چی لازم داریم؟

- یک بطری خالی نوشابه‌ی کوچک
- جوش شیرین (یک پیمانه یا یک قاشق چای‌خوری)
- چوب پنبه یا درپوش لاستیکی
- ۲۰۰ سی‌سی سرکه‌ی سفید
- قاشق چای‌خوری یا پیمانه
- سه عدد مداد
- نوار چسب



۱ هر سه مداد را با فاصله‌ی مساوی دور بطری نوشابه بچسبانید و دقت کنید که فاصله‌ی انتهای مدادها از سر بطری با هم برابر باشد. در این مرحله باید وقتی بطری را وارونه می‌کنید، کاملاً صاف روی مدادها بایستند.



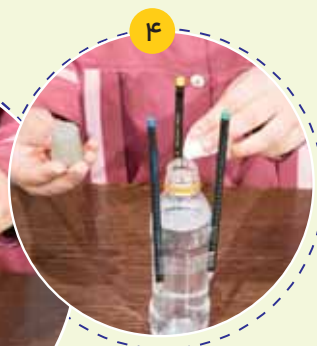
۲ سرکه را توی بطری بریزید تا حدود دو سوم بطری را پر کند.

۳ یک پیمانه (یا یک قاشق چای‌خوری) جوش شیرین را وسط یک دستمال کاغذی تک برگ بریزید و با تا کردن دستمال کاغذی، جوش شیرین را داخل دستمال پیچید.



۴ هم‌زمان که چوب پنبه را در یک دست دارید با دست دیگر دستمال کاغذی حاوی جوش شیرین را توی بطری بیندازید و سریع در بطری را محکم با چوب پنبه ببندید.

۵ خیلی سریع بطری را وارونه کنید، روی میز بگذارید و از آن فاصله بگیرید. تا چند لحظه‌ی دیگر موشک شما به پرواز در می‌آید.



مسابقه‌ی ویژه:

سعی کنید موشکی بسازید که تا بیش‌ترین ارتفاع پرواز کند. یک فیلم کوتاه (یک دقیقه‌ای) از پرتاب موشک خود برای ما بفرستید. همراه با ارسال فیلم برای ما بنویسید که چه کارهایی انجام داده‌اید تا موشک قوی‌تری بسازید. هر ماه به برترین و خلاقانه‌ترین ایده‌ها جایزه می‌دهیم.



هیجان در زنگ علوم: انفجار سرد

بعد از پرتاب موشک می‌خواهیم سراغ یک انفجار بزرگ برویم؛ اما برای این انفجار به جای استفاده از باروت و آتش می‌خواهیم از یک ماده‌ی بسیار سرد به عنوان ماده‌ی منفجره استفاده کنیم! اگر شما هم دوست دارید شاهد یک انفجار سرد و هیجان‌انگیز باشید، پیشنهاد می‌کنم حتماً ویدئوی روبه‌رو را ببینید و با هماهنگی معلمان در زنگ علوم آن را انجام دهید. برای تماشای این فیلم، کد تصویری (QR-Code) انتهای متن را با گوشی‌های هوشمند بخوانید. برای این کار می‌توانید از یک نرم‌افزار رایگان مانند QR Code Reader یا QR Code Scanner استفاده کنید.



Code Scanner استفاده کنید.



سندوق سؤال‌ها:

- وقتی جوش شیرین با سرکه ترکیب می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد که باعث پرتاب موشک می‌شود؟
- به نظرتان برای این که موشک شما مقدار بیش‌تری بالا برود، چه کارهایی می‌توانید انجام بدهید؟



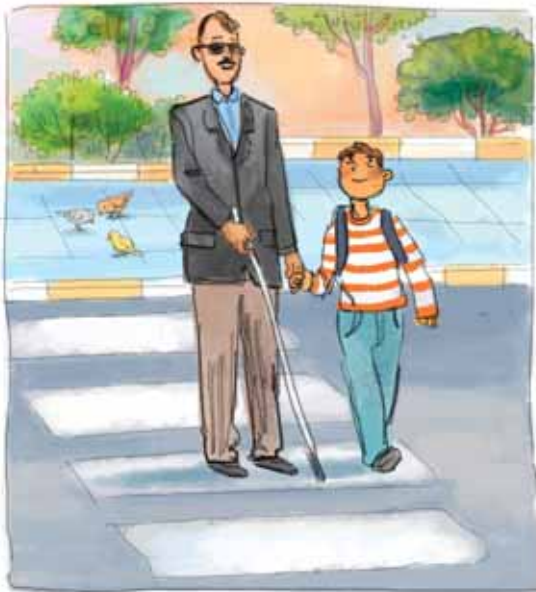
آیا خوش حالی، مساوی ثروتمند بودن است؟

• سعید بی‌نیاز • تصویر گر: مجید صابری‌نژاد

ثروت‌های دیگر را ببین!

این روزها، روزهای آخر سال است و خیلی از پدر و مادرها با بچه‌ها برای خرید سال نو می‌روند بازار. تا حالا دلت خواسته که مامان و بابا برایت چیزهای گران‌تری بخرند و آن‌ها به تو بگویند نه؟ چه احساسی داشتی؟ تا حالا این احساس را در مدرسه هم داشته‌ای؟ مثلاً اگر پدر یکی از بچه‌ها با ماشین شاسی‌بلند بیاید دم در مدرسه و پدر تو با یک ماشین معمولی، چه احساسی پیدا می‌کنی؟ اگر برای اولین بار به خانه‌ی هم‌کلاسی‌ات بروی و ببینی خانه‌ی آن‌ها خیلی بزرگ‌تر از خانه‌ی شماست، چه حالی می‌شوی؟ اگر پدر و مادر دوستت برایشان هدیه‌ی تولد خیلی گرانی بخرند یا جشن تولد خیلی باشکوهی بگیرند، چه احساسی داری؟ اگر این‌طور وقت‌ها احساس خوبی نداری، شاید این دو صفحه به تو کمک کند.

یادت باشد آدم‌ها با هم فرق دارند. برای بعضی‌ها پول داشتن خیلی مهم است، برای بعضی‌ها دانستن چیزهای جدید، برای بعضی‌ها کمک کردن به دیگران، برای بعضی‌ها هم خلق کردن چیزهای تازه. هر کسی از چیزی لذت می‌برد. فقط پول داشتن به آدم‌ها لذت نمی‌دهد.



حالا با این نگاه تازه بیایید ببینیم وقتی به دور و بری‌های پولدارمان حسودی می‌کنیم، باید چه کار کنیم؟

حسادت یک حس واقعی است. برای این که بتوانی با آن روبه‌رو شوی و راه چاره پیدا کنی، باید آن را بشناسی و بپذیری. همه‌ی آدم‌ها گاهی در زندگی احساس حسادت می‌کنند؛ اما مهم این است که چه‌طور با آن برخورد کنی.

فکر کن تو از چه چیزهای دیگری لذت می‌بری؟

بیای با خودت فکر کن که در همین ماه گذشته کی احساس خوبی داشتی؟ کی خوش حال بودی و فکر می‌کردی خوش‌بختی؟ آیا همه‌ی آن لحظه‌ها داشتی از چیز گران‌قیمتی استفاده می‌کردی؟ شرط می‌بندم که نه. شاید داشتی با دوستان یا خانواده‌ات خوش می‌گذراندی یا چیز تازه‌ای یاد می‌گرفتی، تجربه‌ی جدید و جالب یا مفیدی می‌کردی یا مشغول یک بازی با حال بودی. آیا برای همه‌ی این لذت‌ها باید پولدار بود؟





آیا ثروتمند بودن، فقط داشتن پول زیاد است؟

آیا باید حتماً چیزهای خیلی خیلی گران بخریم تا احساس کنیم ثروتمندیم؟ نه! همین که نیازهایمان برآورده شود، می‌توانیم احساس کنیم ثروتمندیم. این که سقفی بالای سرمان باشد، به اندازه‌ای که بدمان لازم دارد بتوانیم بخوریم، لباس بپوشیم، به مدرسه برویم و آموزش ببینیم و گاهی نیز تفریح کنیم، می‌توانیم احساس کنیم ثروتمندیم.



با حسادت چه چیزی را از دست می‌دهی؟

آیا اگر همین که تو دلت بخواهد پدر و مادرت بیش تر پول داشته باشند، این اتفاق می‌افتد؟ نه! اما به جایش تو چند تا چیز را از دست می‌دهی: اول این که الکی حرص خورده‌ای و حال خودت را بد کرده‌ای. دوم این که اگر به والدینت اصرار کنی که برایت چیزهای گران‌تری بخرند، حال آن‌ها هم بد می‌شود و تازه شاید با هم دعویاتان هم بشود. سوم این که شاید دیگر آن دوستت را که به او حسودی کرده‌ای، زیاد دوست نداشته باشی. (در واقع انگار یک دوست را از دست داده‌ای!)

آیا موفقیت به دست آوردن پول زیاد است؟

خیلی از آدم‌ها بدون آن که پول زیادی داشته باشند، موفق هستند. کاشفان، نویسندگان، هنرمندان زیادی که می‌شود گفت از موفق‌ترین آدم‌های دنیا هستند، جزو پولدارترین‌ها نیستند؛ چرا؟ چون هر کس دنبال یک جور هدف است و همه دنبال پولدار شدن نیستند. مثلاً معلم‌ها، کتابدارها، آتش‌نشان‌ها، حافظان محیط‌زیست، کسانی که داوطلبانه به مردم کمک می‌کنند و... می‌دانند که چه قدر کارشان مهم است. آن‌ها یک جورهایی نجات‌دهندگان دنیا هستند و این برایشان از پول خیلی مهم‌تر است؛ و گر نه عمرشان را صرف آن نمی‌کردند!





غارنوردی

یا ورزشی که دانشمندا عاشق آن هستند!

• مهدی زارعی • تصویرگر: سام سلماسی

اگر حوصله داشته باشید، این بار می‌خواهیم محلّ ورزشمان را عوض کنیم و اصلاً روی زمین ورزش نکنیم؛ البته قصد فعالیت درون آب را هم نداریم. تصمیم گرفته‌ایم کلاه بر سر بگذاریم، یک چراغ پر نور تهیه کنیم و در حال ورزش، تبدیل به یک دانشمند کوچک شویم.

در کشور ما حدود ۱۲۰۰ غار وجود دارد. بعضی از این غارها مثل غار کرفتو (در استان کردستان) در زمان‌های قدیم، محلّ زندگی انسان غارنشین بوده است. درون بعضی از آن‌ها مثل غار علیصدر همدان، چنان جریان آبی وجود دارد که می‌توان در آن قایق‌سواری کرد. بعضی دیگر مثل غار چما (در استان چهارمحال و بختیاری) آن‌قدر سردند که حتی در تابستان هم پوشیده از برف و یخ‌اند. جالب این‌جاست که هنوز هم بخش‌های زیادی از این غارها ناشناخته است و یک غارنورد خوب می‌تواند به جاهایی در آن‌ها برسد که تا حالا پای هیچ انسانی به آن نرسیده است. بسیاری از دانشمندان به این غارها می‌روند تا ببینند چه آثاری از گذشته‌ی زمین در آن‌ها پیدا می‌شود؛ مثلاً این‌که استخوان‌های چه حیواناتی را می‌توان در غارها پیدا کرد.

حالا که فعلاً من و شما دانشمند نیستیم، پس بهتر است هم از زیبایی‌های غارها لذت ببریم و هم ورزش کنیم. غارنوردی هم مثل کوهنوردی فایده‌های زیادی برای بدن دارد؛ انجام مرتّب آن می‌تواند عضلات را تقویت کند و قدرت تنفس انسان را بالا ببرد. چون بیش‌تر غارها محیطی تاریک دارند، حرکت در آن‌ها هم نیاز به تمرکز و دقت دارد، هم کار گروهی را بین شما و دوستانتان تقویت می‌کند و هم قدرت محاسبه‌تان را بالا می‌برد.





برای رفتن به غار، حتماً وسایل زیر را همراه داشته باشید:

- یک کفش خوب و سبک با کف ضخیم و محکم تا به پایتان فشار نیاید. اگر می‌خواهید به غارهای آبی بروید، باید یک چکمه‌ی لاستیکی و بلند داشته باشید تا پایتان خیس نشود.
- یک چراغ پرنور تا بتوانید جلوی خود را به خوبی ببینید. مواظب باشید چراغتان شارژ کافی داشته باشد تا مبادا در میان غار، خاموش شود!
- یک کلاه کاسکت. با این کلاه اگر سرتان به دیواره‌ی غار برخورد، آسیب نمی‌بینید. بهتر است چراغتان به کلاه متصل باشد تا دیگر نیاز نباشد در تمام مسیر چراغ قوه را حمل کنید.
- یک کیف یا کوله‌ی کوچک و سبک که بتوانید خوراکی‌هایتان را در آن بگذارید.

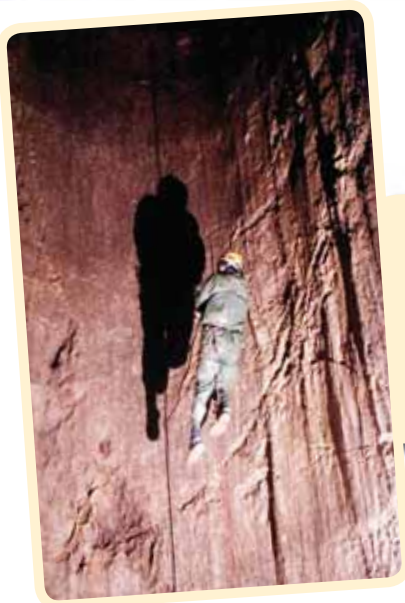
عجیب‌ترین غارهای ایران

اگر با خانواده به سفر می‌روید، حتماً از آن‌ها بخواهید در صورت امکان شما را به این غارها ببرند:

غار خفّاش (در دهلران - استان ایلام): در این غار میلیون‌ها خفّاش وجود دارد که شب‌ها همگی از غار به بیرون پرواز می‌کنند.

غار ایوب (در استان کرمان): دهانه‌ی این غار هشتاد متر ارتفاع دارد، پس خیالتان راحت باشد که سرتان به سقف غار برخورد نمی‌کند!

غار کتله‌خور (در زنجان): این غار سه طبقه است؛ می‌گویند چهار طبقه‌ی دیگر هم دارد که هنوز کشف نشده‌اند.



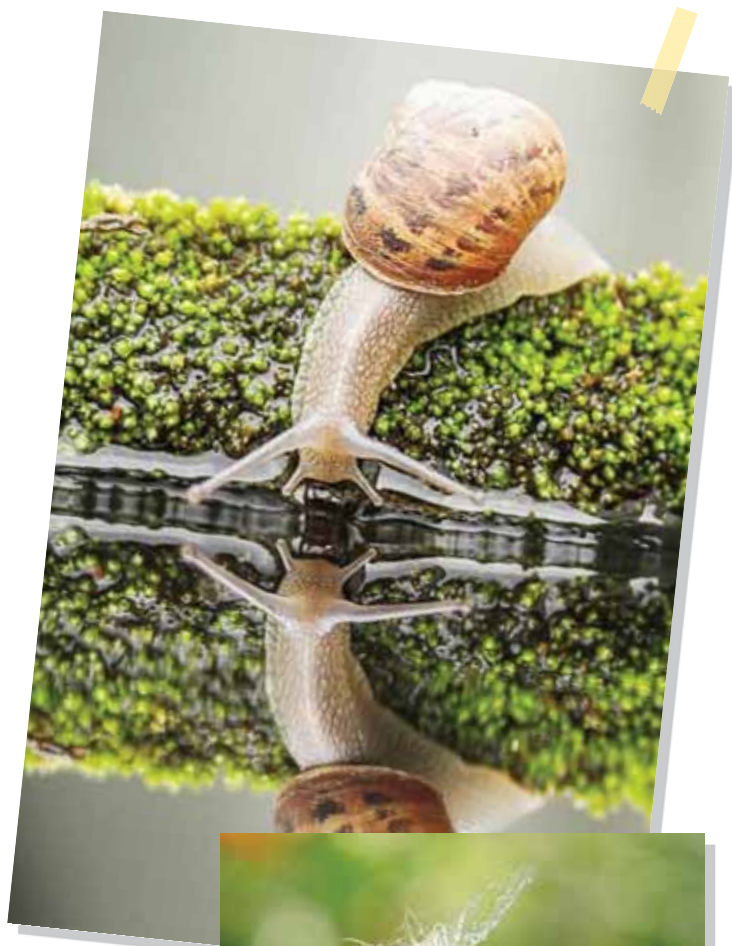
در غار هم مثل کوهستان باید با خودتان مبارزه کنید؛ چون به جای ناشناخته‌ای می‌روید که ممکن است در بین راه خسته شوید؛ در این شرایط باید با قدرت اراده‌ی خود به حرکت ادامه دهید. با تقویت اراده، همه‌جا می‌توانید موفق شوید؛ هم در مدرسه و هم در زندگی.



خانه به دوش‌های خواب‌آلود!

نندا احمدلو • تصویرگر: سام سلماسی

شاید باور نکنید، اما با این که اسم خرس‌ها در خوابیدن‌های طولانی بد دررفته، گروهی از اعضای خانواده‌ی ما هستند که اگر اراده کنند، می‌توانند دو تا سه سال هم بخوابند! ما هر وقت احساس کنیم که آب و غذای کافی برای بیدار بودن یا زنده ماندن نداریم، میزان مصرف انرژی بدنمان را خیلی خیلی پایین می‌آوریم و به یک خواب طولانی دو تا سه ساله می‌رویم.



قهرمان وزنه‌برداری!

وزن بیش‌تر ما حلزون‌ها حدود ده گرم است؛ تقریباً به اندازه‌ی یک پاک‌کن کوچک یا یک مدادتراش! با این حال، ما می‌توانیم تا ۴۵ برابر وزن بدنمان غذاهای مورد علاقه‌ی خود را حمل کنیم و تا محلّ زندگی‌مان ببریم. گاهی برای پیدا کردن غذا، خیلی از محلّ زندگی‌مان دور می‌شویم. یکی از شگفت‌انگیزترین ویژگی‌های یک حلزون این است که هیچ وقت گم نمی‌شود! یعنی ما حلزون‌ها یک حسّ غریزی بسیار قوی داریم که همیشه راه برگشت به خانه را نشانمان می‌دهد.





دشمن حلزون‌ها

حلزون‌ها جزو بی‌آزارترین موجوداتی هستند که در حالت عادی می‌توانند تا بیست سال هم عمر کنند. حلزون‌ها به پاک‌سازی محیط زیست و گرده‌افشانی گیاهان کمک می‌کنند؛ اما آلودگی‌های محیطی که توسط انسان‌ها ایجاد می‌شوند، می‌توانند دشمن درجه یک آن‌ها باشند و حلزون‌ها را در معرض خطر نابودی قرار دهند. پس لطفاً به فکر زندگی ما هم باشید!

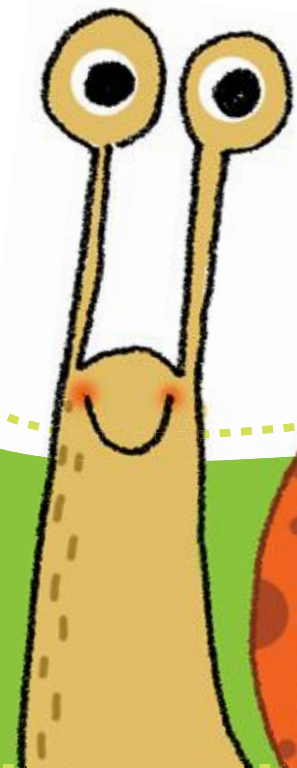
از میان هفت گونه از ما، فقط دو گونه هستند که به مزرعه یا درختان آسیب می‌زنند. البته آن‌ها بدجنس نیستند. فقط غذایشان برگ و میوه‌ی درختانی مثل لیمو و پرتقال است. بعضی از کشاورزان با انواع سم آن‌ها را می‌کشند؛ اما باور کنید این کار لازم نیست. کافی است در باغشان سیر، پیازچه یا بوته‌های نعنا بکارند تا آن حلزون‌ها از باغ فرار کنند. به همین سادگی.

خانه به دوش‌های خوش‌حال

خانه‌ی ما خیلی نزدیک است؛ درست روی شانه‌هایمان. پس هر وقت احساس خطر کنیم، خسته باشیم یا بخواهیم بخوابیم، کافی است کمی جمع شویم و برویم خانه!

زبان ارّه‌ای

ما دندان نداریم؛ اما مهم نیست چون در عوض یک زبان عجیب داریم که اصلاً شبیه زبان شما نرم نیست؛ برعکس! درست مثل یک ارّه‌ی کوچک حاضر و آماده و به درده‌خور است. غذای اصلی حلزون‌ها انواع برگ، ساقه‌ی گیاهان و برخی از گل‌هاست. زبان ارّه‌ای خیلی راحت آن‌ها را خرد می‌کند.

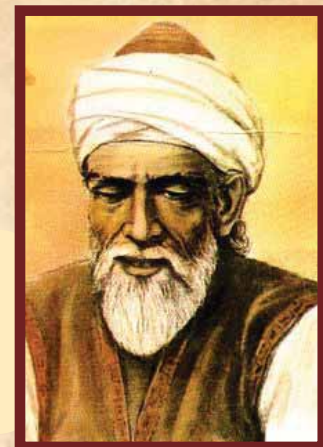




کاشی‌های پر نقش و نگار

• سیدامیر سادات موسوی • تصویرگر: سام سلماسی

تا به حال به نقش و نگارهای زیبای مسجدها دقت کرده‌ای؟ برای این که چنین کاشی‌کاری‌های زیبایی ساخته شوند، آدم‌های مختلفی با هم همکاری کرده‌اند: معمار، کاشی‌کار، اهالی مسجد و حتی تعدادی هندسه‌دان! به تعجب نکنید، اساس این کاشی‌کاری‌ها، ترسیم‌های جالب و شگفت‌انگیز هندسی است.



ابوالوفا بوزجانی کیست؟

ابوالوفا یکی از ریاضیدان‌ها و منجم‌های معروف قرن چهارم هجری است. او در سال ۳۲۸ هجری در شهر بوزجان به دنیا آمد. ابوالوفا دوست داشت دانشش به درد دیگران بخورد. برای همین دو کتاب کاربردی مهم نوشت. یکی برای بازرگانان و فروشنده‌ها و دیگری برای مهندسان، کاشی‌کاران و معماران.

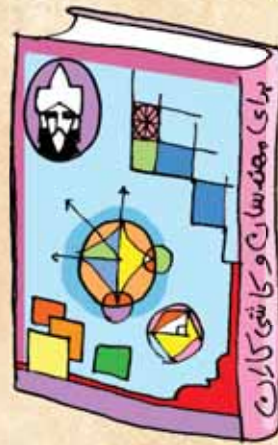
ابوالوفا بسیاری از ترسیم‌ها را با استفاده از پرگار و خط‌کش بدون درجه‌بندی انجام می‌داد. او حتی در بعضی از ترسیم‌ها، شعاع پرگار را هم ثابت در نظر گرفته است.



بوزجان کجاست؟

بوزجان یک شهر قدیمی و تاریخی است که در هجده کیلومتری شهر تربت‌جام در استان خراسان رضوی قرار داشت. امروزه تنها بقایای کمی از آن قابل مشاهده است.





این کتاب برای آموزش ضرب و تقسیم و محاسبه‌ی مساحت‌ها، دستمزدها و هزینه‌هاست که به درد بازرگانان و کارمندان دولت می‌خورد. ابوالوفا در این کتاب توضیح داده است که بعضی افراد، مساحت شکل‌های هندسی را اشتباه محاسبه می‌کنند.

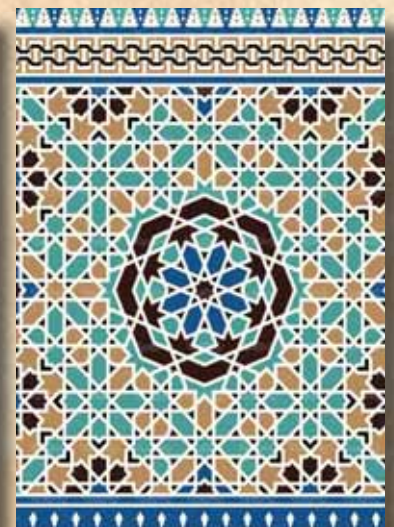
این کتاب درباره‌ی شکل‌های هندسی و مقارن است که به درد نجاران، کاشی کاران و معماران می‌خورد.

بعضی از ترسیم‌های کتاب ابوالوفا

- رسم خط مماس بر دایره، از نقطه‌ای خارج از آن
- ترسیم پنج ضلعی، هشت ضلعی و ده ضلعی منتظم با طول ضلع مشخص
- محاط کردن مربع و پنج ضلعی منتظم درون یک دایره
- محاط کردن مثلث متساوی‌الاضلاع، شش ضلعی و هشت ضلعی منتظم درون یک دایره و ...

تقارن و هندسه

در طراحی هر کدام از این کاشی‌کاری‌ها از چه چندضلعی منتظمی استفاده شده است؟



دست‌های بهر جان لایه‌بانی

• آمنة شکاری

اسفند، فصل کاشتن است؛ فصل آماده شدن برای بهار. می‌توانید این گلدان را بسازید و به عنوان عیدی به دوستان یا خانواده‌تان هدیه بدهید.



چیزهایی که لازم داریم:

ماسک، آب، پنبه یا هر چیز نرمی برای شکل دادن به دستکش، سیمان (سفید یا سیاه، هر چه که دم دستتان است)، دستکش خانگی کهنه و سوراخ (هر چه کهنه‌تر بهتر!) و یک دستکش دیگر اندازه‌ی دستتان، سنجاق قفلی یا سوزن ته گرد.

مراحل ساخت

۱. اول ماسک بزنید تا گرد سیمان وارد دهان یا بینی‌تان نشود. دستکش هم بپوشید؛ چون ممکن است سیمان پوستتان را اذیت کند.

۲. حالا در یک ظرف کمی پودر سیمان (ما از سیمان سفید استفاده کردیم) بریزید و کم‌کم به آن آب اضافه کنید. آن قدر که خمیر نرمی به دست بیاید؛ نه خیلی سفت، نه خیلی آبکی.

۳. سر انگشت‌های دستکش را با سوزن سوراخ کنید.

۲



۱



۳



۴





۴ دستکش‌ها را توی لیوان بگذارید و لبه‌ها را به بیرون تا کنید.



۵ سیمان را توی دستکش بریزید تا پر شود و شکل دست بگیرد. دستکش را از لیوان بیرون بیاورید و با گیره یا کش یا نخ، بالای آن را ببندید.

۶ توی کاسه کمی پنبه بگذارید و دستکش‌ها را مثل شکل در کاسه فرم بدهید.

۷ از وسط دو دستکش یک برش کوچک ایجاد کنید تا سیمان داخل دو دستکش در این نقطه به هم متصل شوند.

۸ بعد از ۲۴ ساعت سیمان خشک می‌شود. حالا با کمک قیچی دستکش را ببرید و دست‌های سیمانی را بیرون بیاورید! گلدان شما آماده است! دو دست مهربان که از گل‌ها مراقبت می‌کنند.

بهترین گل برای این گلدان، گل‌هایی با ریشه‌های کوتاه هستند که نیاز کمی به آب دارند؛ مثل انواع کاکتوس‌ها و خزها.





از دفتر چپی خاطرات یک دایناسور!

• علی زراندوز • تصویر گر: مجید صالحی



چند روز است که مادر بزرگ از جنگل خودش به جنگل ما آمده و مهمان ماست. او یک عالمه قصه قدیمی بلد است که به قول بابا، بعضی از آن‌ها مربوط به زمان قبل از پیدایش دایناسورها هستند! مادر بزرگ قول داده است هر شب یک قصه برای ما تعریف کند. امشب قصه «دایناسور قل قله زن» را تعریف کرد. وقتی داستانش تمام شد، بابا گفت: «ولی خودمانیم، قدیم‌ها چه قدر هزینه زندگی دایناسورها کم بوده که می‌توانستند جلوی مهمان‌ها این همه خورش و مرغ و فسنجان بگذارند!»
داداش نابغه‌ام گفت: «ولی اصلاً درست نیست که وسیله نقلیه‌ی یک دایناسور پیر، کدو باشد! ماما بزرگ از بس توی کدو قل خورده، هنوز سرش گیج می‌رود.»

مامان گفت: «آره مادر یک فکری بکن... من جلوی در و همسایه آبرو دارم. چهار روز دیگر که پیر شدم، رویم نمی‌شود با کدو بیایم خانه‌ی شما بچه‌ها مهمانی!»

داداش نابغه‌ام گفت: «چشم ماما... فعلاً دارم روی یک اختراع کار می‌کنم که اگر تکمیل شود، دیگر لازم نیست دایناسورها خودشون قل بخورند. خیلی راحت می‌توانند صاف توی آن بنشینند و با آن سواری کنند.»

خواهرم زد زیر گریه و گفت که در آینده هیچ وقت اجازه نمی‌دهد بچه‌هایش ازدواج کنند و به جنگل‌های اطراف بروند که مجبور شود برای دیدنشان برود توی یک کدو و هی دور خودش بچرخد!

بابا گفت: «برای این حرف‌ها زود است دختر! بهتر است به فکر ادامه‌ی تحصیل باشی تا در آینده بین دایناسورها برای خودت دایناسوری بشوی!»
مامان گفت: «ادامه تحصیل بدهد که آخرش مثل مادرش با مدرک کارشناسی



سر به سر ضرب المثل‌ها

• عباس قدیر محسنی

دست چربت را بمال به سر کچل ما!

آقا جان اصلاً چرا نمی‌روی دست چرب خودت را با آب و صابون بشویی تا تمیز شود؟ اصلاً چرا چرب شده است؟ به چی دست زده‌ای؟ چی خورده‌ای که دستت چرب است؟ حالا اصلاً چرا می‌خواهی آن را به سر کچل ما بمالی؟ برو به سر یک آدم مو فرفری بمال. خب حالا اگر خیلی اصرار می‌کنی، من هم رضایت می‌دهم به شرط آن که دستت چرب نباشد؛ اما باور کن دستت که هیچ، اگر نوک انگشتت چربت به کله‌ی من که نه، نوک مویم را لمس کند، آن چنان بلایی به سرت می‌آورم که... برو دست چربت را بمال به سر کسی که این حرف را گفته است. من که نگفتم، گفته‌ام؟



ارشد مدیریت دایناسوری، بنشینند و بچه دایناسورهایش را بزرگ کند؟»
 من گفتم: «راستی مادر بزرگ، چه چیزی باعث قل خوردن و سرعت گرفتن کدو در سرازیری می‌شود؟»
 داداش نابغه‌ام زد پس کله‌ام و گفت: «این چیز که می‌گویی اسمش جاذبه است. جادوگر قبیله گفته
 موجودی به اسم نیوتن آن را کشف خواهد کرد؛ آن هم با افتادن سیب از درخت، نه قل خوردن کدو
 از روی تپه!»



خواهرم باز زد زیر گریه و گفت که نمی‌خواهد در رشته‌ی مدیریت دایناسوری ادامه تحصیل دهد؛
 چون این رشته آینده ندارد.

بابا گفت: «آینده که هنوز نیامده! تو از کجا می‌دانی؟! و رو به مامان گفت: «گول قصه‌ها را
 نخور، مرغ و فسنجان مال افسانه‌هاست. برای مهمانی هفته‌ی بعد، جلوی مهمان‌های
 گیاه‌خوارمان برگ‌چنار می‌گذاریم!»

خلاصه آن‌قدر گرم بحث و گریه و اختلاف نظر بودیم که اصلاً نفهمیدیم
 کی مادر بزرگ بقیچه‌اش را برداشت، سوار کدویش شد و قل‌قل زنان
 رفت سمت جنگل خودشان!

امروز با عده‌ای از دایناسورهای هم‌کلاسی‌ام رفتیم پیش آقای ناظم تا او
 را قانع کنیم اجازه دهد در مدرسه جنگلی‌مان، یک تئاتر بازی کنیم.
 آقای ناظم با تعجب پرسید: «حالا این تئاتر دقیقاً چی هست؟»
 برایش توضیح دادم که در تئاتر عده‌ای بازیگر یک ماجرا و
 داستان را که شاید اتفاق هم نیفتاده باشد، طوری اجرا می‌کنند که
 انگار واقعاً در حال رخ دادن است.

آقای ناظم گفت: «نه... امکان ندارد اجازه بدهم!»

با تعجب پرسیدیم: «ولی آخه چرا؟»

آقای ناظم در جواب گفت: «چون همین طوری هم شما بچه دایناسورها
 در نقش بازی کردن این که الکی دل‌درد دارید یا فلان آشنایان در
 جنگل بغلی فوت کرده و هزار تا داستان دیگر برای جیم شدن از مدرسه،
 استاد هستید... چه برسد به این که بعد از چند تا اجرای تئاتر، بازیگر
 حرفه‌ای هم بشوید!»



لنگه کفش کهنه در بیابان نعمت است!

در بیابان هر کسی هر چیزی را پیدا کند، نعمتی است برای خودش؛ حالا چه یک لنگه
 کفش باشد، چه یک لنگه دمپایی یا هر چیز دیگری. از موجود زنده گرفته تا غیرزنده.
 از مارمولک و سوسک و ملخ و مورچه بگیر تا کیف و کفش و شلوار و پیراهن. خلاصه
 هر چیزی در بیابان پیدا شود، نعمتی است برای خودش به جز آب و غذا؛ چون اگر آب
 و غذا در آن‌جا باشد، دیگر اسمش بیابان نمی‌شود؛ اسمش می‌شود آبادی و روستا، نه
 بیابان. برای همین است که در بیابان لنگه کفش و دمپایی و جوراب و... اهمیت
 پیدا می‌کند و تبدیل می‌شود به نعمت. پس اگر روزی روزگاری گذرت
 به بیابان افتاد، لنگه کفش‌ها را یادت نرود.



ایستگاه بچه‌ها

• رویا صادقی • کبری بابایی

با شنیدن صدای سوت قطار به ایستگاه می‌آیم. به استقبال شما:

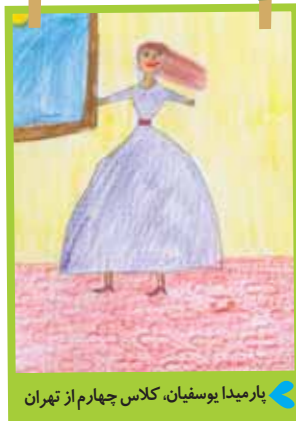
«مسافران عزیز، به ایستگاه نقاشی خوش آمدید!»

امروز در ایستگاه نقاشی آثار زیبایی داریم که با روش «بافت» رنگ آمیزی شده‌اند. بیایید با هم آن‌ها را ببینیم.

نقاشی



هلیا اولیایی، کلاس ششم از تهران



پارمیدا یوسفیان، کلاس چهارم از تهران



فرگل شریف زاده، کلاس چهارم از تهران

دوستان نازنینی که برای ما نامه نوشته‌اند:
پارسا آباقت، کلاس پنجم از تهران، علیرضا مگبری، کلاس ششم از اصفهان، امیرمحمد براهویی کلاس چهارم، اسماعیل بهزاد کلاس پنجم، احمد مصطفی‌لو کلاس ششم، مانی قلی‌نژاد کلاس ششم، محمدرضا امیری مقدم کلاس چهارم از مینودشت، امیرحسین زعفرانیه کلاس ششم از تهران، یسنارضائیان از شیراز.



مهدیه موسایی، کلاس چهارم از قم



مینو میرخانی، کلاس ششم از تهران

منتظر نقاشی‌های پر از نقش و نگار شما در ایستگاه نقاشی هستیم.

تکه تکه از بالا به پایین

پاسخ: ترتیب برداشتن تکه چوب‌ها

زرد کوتاه- نارنجی کوتاه- قرمز کوتاه- بنفش روشن کوتاه- بنفش تیره کوتاه- سبز روشن کوتاه- سبز تیره کوتاه- آبی روشن بلند- آبی تیره کوتاه- زرد بلند- نارنجی بلند- قرمز بلند- بنفش روشن بلند- بنفش تیره بلند- سبز روشن بلند- سبز تیره بلند- آبی روشن کوتاه- آبی تیره بلند



روز درخت کاری

سفر

دوست نازنینم اگر به سرودن شعر علاقه داری این بیت را ادامه بده و شعر را کامل کن. منتظر رسیدن آثار زیبای تو هستیم.

غنچه خانم آب می خواست یه ذره آفتاب می خواست

اگر به نوشتن علاقه داری، این ماجرا را کامل کن و قصه‌ات را برایمان بفرست. چشم به راه قصه‌های جالب‌ت هستیم:
خانم معلّم گفت: «کلاس خیلی نامرّتب است. امروز همه با هم این جا را تمیز می کنیم.»
همه‌ی بچه‌ها ناراحت و دلخور شروع کردند به غرغر کردن. اما انگار فایده‌ای نداشت. من...

آثار رسیده‌ی داستان نیمه تمام ستاره

او توی یک تختخواب افتاده بود. تختخواب مال یک بچه‌ی دوازده ساله به اسم ستاره بود. ستاره قبل از خواب آرزو کرده بود که یک ستاره‌ی واقعی داشته باشد. دخترک با دیدن ستاره خوش حال شد و به طرف در اتاق رفت تا ستاره را به پدر و مادرش نشان بدهد. اما ستاره از او خواهش کرد تا او را به آسمان برگرداند و قول داد که از آن به بعد با دخترک دوست باشد. دخترک قبول کرد و ستاره از آن شب به بعد از آسمان برایش نور می پاشید و موقع خواب برایش قصه می گفت.

فاطمه قاهری، کلاس ششم از تهران

او توی لانه‌ی یک پرنده افتاده بود. دید دو تا تخم کوچک توی لانه هستند و دارند تکان می خورند. بعد دو تا جوجه کوچولو آمدند بیرون و شروع کردند به نوک زدن. مادر جوجه‌ها سر رسید و به بچه‌هایش غذا داد و گفت: «این یک ستاره است، غذا نیست.»

ستاره گفت: «می شود به من کمک کنید تا به آسمان برگردم؟»
گنجشک گفت: «ما که نمی توانیم آن قدر بالا برویم تا تو را سر جاییت برگردانیم.»
ستاره گریه کرد؛ اما گنجشک او را نوازش کرد. پدر و مادر ستاره که فهمیدند ستاره کوچولو سر جاییش نیست دنبالش گشتند و از نور بالای درخت فهمیدند کجاست. آن‌ها هم دست‌هایشان را که از جنس نور بود، دراز کردند و او را بغل کردند و به آسمان برگرداندند.

فاطمه ویس خانی، کلاس پنجم از تهران

او توی تخت یک دختر بچه افتاده بود. دختر بچه از نور ستاره بیدار شد و از او پرسید: «این جا چه کار می کنی؟»
ستاره دستپاچه گفت: «من... من از آسمان افتاده‌ام. می شود من را برگردانی؟»
دختر گفت: «چرا می خواهی برگردی به آسمان؟ این جا کسی نیست که من با او بازی کنم. می توانی پیش من بمانی و با من بازی کنی.»
ستاره گفت: «اگر من را برگردانی، من برایت ستاره‌ی آرزوها می شوم و آرزو می کنم که دوست پیدا کنی.»
دختر بچه قبول کرد؛ اما نمی دانست چه چوری باید ستاره را به آسمان برگرداند. ستاره آرزو کرد دختر بچه بتواند پرواز کند. دختر بچه با ستاره به آسمان رفت و آن قدر با او بازی کرد که خوابش گرفت. ماه برایش لایه‌ی خواند و او را به تختش برگرداند. صبح که شد، دختر بیدار شد و دید که عروسک ستاره‌ای روی تختش خوابیده و به او لبخند می زند.
حنا نه نظیفی، کلاس چهارم از تهران

او افتاده بود توی یک سبد که پر بود از سوزن، نخ و دکمه. سبد مال یک خانم خیاط بود که دختر کوچولویی داشت. دختر کوچولو صبح که از خواب بیدار شد بعد از این که صبحانه‌اش را خورد رفت به مادرش کمک کند. یک دفعه ستاره را توی سبد دید. دختر فکر کرد چه دکمه‌ی قشنگی پیدا کرده و خواست آن را از توی سبد دربیاورد تا به مادرش بدهد که روی لباسش بدوزد. اما ستاره کوچولو به دختر سلام کرد و گفت: «می توانی به من کمک کنی تا به آسمان برگردم؟»
دختر کوچولو که فهمید ستاره از روی لباس آسمان افتاده، گفت: «باید تا شب صبر کنی.»

ستاره و دختر بچه تا شب به خانم خیاط کمک کردند. شب که شد، خانم خیاط رفت روی نردبان و با یک نخ طلایی، ستاره را محکم به لباس آسمان دوخت و از نردبان پایین آمد.

پریسا حسن، کلاس پنجم از تهران

نشانی ما:

تهران

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۶۷

مرکز بررسی آثار مجله‌های رشد

رایانامه: daneshamooz@roshmag.ir



تکه تکه از بالا به پایین

• علی رضا باقری جبلی

پاسخ در صفحه ۳۰



در این جا چند تکه چوب رنگی می بینی. آیا می توانی آن ها را یکی یکی از بالا برداری، طوری که هر تکه چوبی که برمی داری، روی آن هیچ تکه ای نباشد.



• نیکو رحیمی



باز هم آدمم با دو کتاب تازه. یکی از آن ها درباره ی داشتن حیوان خانگی است که خیلی به من کمک کرد. آن یکی هم اطلاعات خوبی در مورد سازم به من داد. حالا یواشکی بگویم که خرگوش کوچولویم را که مدت ها پیش من بود، بردم به جایی که خیلی خوش حال تر است. من هم دیگر راحت تر به کارهایم می رسم. شاید این دو کتاب به شما هم کمک کند.



سرزمین سازها

نویسندگان: هومن بابک، نگار پدرام
عکاس: حسین کریمزاده
ناشر: امیرکبیر (کتاب های شکوفه)
تلفن: ۰۲۱-۳۳۳۹۰۰۷۵۱



سموره

نویسنده: آذر ودودی
تصویرگر: گلی صفری
ناشر: انتشارات فنی ایران (کتاب هاب نردبان)
تلفن: ۰۲۱-۸۸۵۰۵۰۵۵۵



آدم ها کی شروع کردند به ساختن ساز؟ شاید بتوان گفت حتی انسان های غارنشین هم با تلق و تلق سنگ ها، ریتم تولید می کردند. پس از زمانی که آدم ها وجود داشتند، ساز و موسیقی هم بوده است. این کتاب شما را با سازهای مختلف آشنا می کند. در پایان هم برای آشنایی بیش تر، قطعه های موسیقی از هر سازی معرفی شده است. پس یادتان نرود این کتاب را فقط نباید خواند. بعد تمام کردنش، صدای هر ساز را هم گوش کنید.

شما حیوان خانگی دارید؟ یا کسی را می شناسید که حیوانی در خانه اش نگه دارد؟ فکر می کنید همه ی جانوران را می شود در خانه نگه داشت یا آن ها هم خانه ی خودشان را دارند؟ سموره، بچه سنجابی است که در جنگل، روی درختی به نام پیربلوط زندگی می کند؛ اما ناگهان اسیر یک شکارچی می شود. اگر می خواهید درباره ی زندگی سموره و حیواناتی که از محل زندگی جدا می شوند؛ بیش تر بدانید این کتاب را از دست ندهید.



سوپ دال عدس

چیزی بیش‌تر از یک غذا! • اعظم اسلامی

چی لازم داریم؟

- عدس قرمز (دال عدس) ۱ لیوان
- پیاز متوسط ۱ عدد
- سیر ۲ حبه (اگر طعمش را دوست دارید)
- کره ۱ قاشق غذاخوری
- فلفل و نمک و زردچوبه
- نعنا خشک ۱ قاشق چای‌خوری
- آبلیمو ۳ قاشق غذاخوری

اسفند برای بزرگ‌ترها روزهای شلوغی و کار زیاد است. بد نیست وسط بدو بدوی خانه تکانی و هزار چیز دیگر یک روز هم شما غذا بپزید و آن‌ها را مهمان کنید. این بیش‌تر از یک غذاست! یک‌جور مهربانی خوردنی و یک‌جور خاطره‌ی خوش‌مزه است که بزرگ‌ترهای خسته هیچ‌وقت از یادش نخواهند برد!



- عدس‌ها را پاک کنید و خوب بشویید و داخل قابلمه بریزید. سه لیوان آب به آن اضافه کنید و بگذارید روی اجاق تا بپزد. (عدس قهوه‌ای باید کمی بیش‌تر بپزد).
 - پیاز را ریز کنید و به همراه کره در تابه بریزید و روی شعله‌ی ملایم، کمی تفت بدهید. سیر را کمی دیرتر اضافه کنید؛ چون زودتر سرخ می‌شود.
 - زردچوبه را هم اضافه کنید و هم بزنید.
 - پیاز و سیر تفت داده شده را به عدس‌ها اضافه کنید.
 - نمک و فلفل و آبلیمو را هم داخل قابلمه بریزید. سوپ را حدود یک ساعت روی حرارت کم بگذارید تا بپزد.
 - گاهی سوپ را هم بزنید تا ته نگیرد.
 - در آخر با نعنا خشک سوپ را تزین کنید.
 - بقیه را صدا کنید تا دست‌پخت فوق‌العاده‌ی شما را بخورند!
- دور سفره‌ی غذا با کاسه و عدسی و خنده‌ی دست‌جمعی عکس یادگاری بگیرید. این خاطره نباید فراموش بشود!



۴



۳



۲



۱

روز درخت‌کاری

• علی‌رضا باقری جبلی • تصویرگر: سام سلماسی

در تصویر زیر ده کلمه پنهان شده است. می‌توانید آن‌ها را پیدا کنید؟

